

برشی از کتاب «کرامت شهیده»

عسل شهادت

از صبح به یاد فرزند اسیرش افتاده و خیلی دلش هوایش را کرده. از بس جلوی همسر و فرزندانش از دل‌تنگی اش گفته و گریه کرده، دیگر دوست ندارد آنان را بیشتر از این برنجاند. بنابراین به حرم امام رضا (ع) می‌رود تا شاید در آنجا بتواند راحت‌تر عقده‌های دلش را خالی کند. در حرم آزادی تمام اسیران را از امام هاشم (ع) درخواست می‌کند. با گریه و ناله می‌خواهد خدا صبر و تحملش دهد. در حالی که سوز و گداز از اعماق قلبش زبانه می‌کشد، زوارهای امام رضا علیه السلام کنارش با ایشان هم‌نوا می‌شوند. شاید از آن افراد هم عده‌ای مثل مادرم اسیر یا شهید داشتند که مادر را خوب درک می‌کردند و به همین خاطر همه آن‌ها کنارش نشسته و آه و فغان می‌کردند. در همان شب رؤیای بزرگ زندگی‌اش را مادر در خواب می‌بیند.

به منزلش که رسید، سعی می‌کرد خودش را عادی به بچه‌هایش نشان دهد، چون با خودش می‌گفت نباید فرزندانش کوچک و نوجوانم ملول شوند. کمی با آن‌ها شوخی و خنده کرد. شب شد، سپس رختخواب‌ها را پهن کرد. همه به خواب ناز رفتند. نیمه‌های شب رؤیا در چشمانش پدیدار شد، دید مجلسی در منزل گرفته شده و همه اقوام و دوستانش جمع شدند. مادر به همه خوشامد می‌گوید و خیلی خوش حال است. در همین بین مشاهده می‌کند که سقف خانه به حالت کشویی باز شد (مثل پنجره‌های آلومینیومی منازل که کشویی باز می‌شود). این صحنه به نظرش عجیب می‌آید. ناگهان می‌بیند پرنده‌ای پروازکنان از آسمان به پایین فرود آمد و اتاق نشست. خوب نگاه می‌کند، می‌بیند اینکه پسرش اصغر است که بال دارد و آمده به مجلس. با دیدن پسر اسیرش در میهمانی خیلی مسرور می‌شود. سریع جلوی می‌رود و فرزند را در آغوش می‌کشد. به فرزند اسیرش می‌گوید: «کجا بودی؟ من که از چشم‌انتظاری مُردم. پسرم حالا که آمدی، تورو خدا برنگرد، آخه می‌گن اونا شما رو خیلی شکنجه می‌کنند». بعد از چند دقیقه مادر می‌گوید، نه من دیگر نمی‌گذارم برگردی. حالا که آمدی، دیگر پیش خودم نگهت می‌دارم. در همین موقع مادر نگاه می‌کند به دست راست اصغرش که یک دیس دستش گرفته است، از فرزند می‌پرسد این ظرف چیست؟ فرزند می‌گوید عسل شهادت! مادر: چرا رنگش قرمز است؟ پسر: خب عسل شهادت، رنگش قرمز است!

مادر: برای کی آوردی؟

فرزند: برای شما که بخورید!

ظرف را به مادر می‌دهد و خدا حافظی می‌کند.

در همین موقع دوباره سقف خانه باز می‌شود و فرزند اسیرش پروازکنان به آسمان پرمی‌کشد و به سلول‌های اسارت برمی‌گردد. مادر از خواب می‌پرد و نصف‌شبی شروع می‌کند به گریه کردن. همه از خواب بیدار می‌شوند و دست‌های مادر را می‌گیرند که ایشان خودش را نزنند. مادر آه و فغانش بیشتر می‌شود و می‌گوید اصغر به آسمان‌ها پرواز کرد، اصلاً معلوم نیست چطور می‌آورد! کشتند، من دیگر پسری به نام اصغر ندارم، خدایا چرا پسر مرا کشتند؟ مگر او چه کار کرده بود؟ در همین موقع صدای دلنشین اذان صبح بلند می‌شود، مادر بلند می‌شود و وضو می‌گیرد و نماز اقامه می‌کند. نمازش که تمام می‌شود، دست‌هایش را به طرف آسمان بلند می‌کند و از خدا طلب صبر می‌کند. مادر با یکی از زنان همسایه به حرم مطهر می‌رود. پشت پنجره فولاد می‌نشینند و هر دو راز و نیاز می‌کنند. در همین بین، مادر یک دفعه آرام می‌شود و شروع می‌کند به خندیدن و خوش حالی کردن. دوستش می‌گوید بی‌بی جان چه شده؟ چرا می‌خندی؟ مادر می‌گوید الان یک چیزی را فهمیدم که هر کس وقتی بداند، خوش حال می‌شود.

دوستش از این حرف مادر تعجب می‌کند و خیلی کنجکاومی‌شود! مادر می‌گوید هم‌اکنون متوجه شدم که من شهید می‌شوم!

دوستش می‌گوید چطور؟

مادر می‌گوید پسر من وقتی به میهمانی من آمد و عسل قرمز رنگ را به من داد، گفت: مادر من این عسل قرمز رنگ شهادت را برای شما آوردم، سپس به من داد و خدا حافظی کرد و پروازکنان به آسمان رفت. پس دیگر خیالم راحت شد که من آن عسل قرمز رنگ شهادت را نوش جان می‌کنم. مادر با خوش حالی و بشاشیت وارد خانه‌اش می‌شود، اما....



گریه نکردم

موسوی ادامه می‌دهد: «من در بخش جلوی ماشین نشسته بودم، در کنار سرباز عراقی. او متوجه شد که حالم دگرگون است و ترسید که من کاری در آن حالت روحی نکنم. روبه من کرد و گفت: «چته؟» با تعجب گفتم مگر تو فارسی بلدی؟ گفت «بله». بعداً فهمیدم به ایران و حتی به زیارت امام هاشم (ع) هم آمده است. احتمالاً شیعه بود. به هر حال بغض را فرو خوردم، چون ممکن بود فکر کند که برای اسیر شدن گریه می‌کنم. سخت بود برای آن سرباز ماجرای اسرای کربلا و از شباهت حالم به آن‌ها بگویم.»

به بصره رسیدیم

یک هفته در اردوگاه بیابانی بصره بودیم. آنجا محل بازجویی بود و چند نفر از اعضای منافقین هم آنجا بودند و با عراقی‌ها همکاری می‌کردند. وضعیت غذا خوب نبود و مهم‌تر اینکه تعداد زیادی رادر اتاقی کوچک زندانی کرده بودند و به هیچ وجه اجازه دستشویی رفتن نمی‌دادند. وضعیت ناگواری بود. اجازه بدهید این بخش را بگویم.»

بدترین و بهترین خاطرات

آزاده جنگ تحمیلی از بدترین خاطراتش می‌گوید: «بدترین خاطراتم مربوط به زمانی است که می‌دیدم مجروحانی در حال جان دادن هستند، اما به هیچ وجه عراقی‌ها اجازه در مان یا همکاری نمی‌دادند. این افراد یا در جنگ مجروح شده بودند یا در بازجویی‌ها به صورت فجیعی شکنجه شده بودند.»

او همه روزهای اسارت را سیاه نمی‌داند و از خاطرات خوبش هم حکایت می‌کند: «بهترین خاطراتم هم این بود که اسرا به علم و درس خواندن رو آورده بودند. بعد از چند ماه که از اسارت گذشته بود، به این فکر افتاده بودیم. در اردوگاه ما دوهزار اسیر بودند که تعداد قابل توجهی بی‌سواد یا کم‌سواد بودند. نهضتی شروع کردیم برای سوادآموزی.

عده‌ای هم که فارسی می‌دانستند و دوست داشتند زبان عربی و انگلیسی می‌آموختند. در بین اسرا، معلم هم داشتیم و از آن‌ها استفاده می‌کردیم. من چند نفر را در درس ریاضی کمک می‌کردم. درس خواندن آن قدر شیرین بود که حتی گذشت زمان را متوجه نمی‌شدیم. موسوی نیز در برنامه‌های آموزشی دوره اسارت فعال بوده است. او می‌گوید: «من نیز شروع به آموزش عربی کردم و سپس وارد بحث قرآن و تفسیر شدم. در کنار این موضوع در برنامه گروه سرود و نمایش هم حضور داشتم.»

عبادت و شب‌های قدر؛ اصرار ما و مخالفت عراقی‌ها

اسیر سال‌های جنگ می‌گوید: «اصولاً عراقی‌ها نمی‌گذاشتند که نماز جماعت برگزار کنیم. اگر کسی شرکت می‌کرد، به او گفته می‌شد تو مخالف مایی و به تک‌سلولی برده می‌شد. از همه بدتر با مداحان و روحانیان برخورد می‌کردند. گاهی آن‌ها را به اردوگاه‌های دیگر تبعید می‌کردند که مداح و روحانی نداشته باشیم.»

او ادامه می‌دهد: «حتماً در فیلم‌هایی که با موضوع اسارت ساخته شده است، دیده‌اید که با کمک آینه‌ای کوچک از آموشد سربازان عراقی با خبر می‌شدیم. سعی می‌کردیم بدون اینکه جلب توجه کنیم، برنامه‌های عبادی یا عزاداری را در ایام خاص خودش برقرار کنیم.»

پسر آزاده و مادر شهید

«از معدود آزادگانی هستم که مادرم شهید شده است. روایت شهادت ایشان هم برمی‌گردد به ماجرای حمله دولت سعودی و وهابیان بی‌دین به کاروان‌های ایرانی در ایام حج سال ۶۶. مادرم به روایت پدرم که با ایشان به مکه رفته بودند، در پی خوابی که دیده بودند، کاملاً اطلاع داشتند که شهید می‌شوند.» او اضافه می‌کند: «اسم کتاب خاطراتم را "یلدای اسارت" گذاشتم و خاطرات مادر شهیدم را با عنوان کرامت شهیده منتشر خواهم کرد.»

روایت قلمی از دوران اسارت و ایثارگری

آزادگان خاطراتی ناب دارند. موسوی از گروه معدودی از آزادگان است که دست به قلم برده و سال‌های اسارتش را بر روی کاغذ ثبت کرده است. او می‌گوید: «وقتی برگشتم، حس کردم که خیلی از رویدادهای اسارت قابل نوشتن و انتشار است. دوستی خبرنگار هم در این بخش با من ساعت‌ها مصاحبه کرده است و نوشته‌ها هم تنظیم شده و البته الان منتظر بوده‌ام که نوبت چاپ برسد.»

موسوی از نوشتن کتابی دیگری می‌گوید: «روزی برای زیارت مزار مادرم به بهشت رضا رفته بودیم. در کنار ورودی نمایشگاه کتاب برقرار شده بود. کتاب‌ها را تورق می‌کردم. از فروشنده پرسیدم که آیا از شهدای زن هم کتابی دارید؟ گفت بله! دیدم کتابی هست و به مناسبت موضوع از بانوان شهید دوسه صفحه نوشته است. با خودم گفتم که از مادرم که در انقلاب و سال‌های بعد از آن نقش زیادی داشتند و در کمک به مردم در جنبه‌های مختلف زندگی ایثارگر بودند، چرا نباید کتابی مستقل وجود داشته باشد؟ این شد که کار نوشتن کتابی را که درباره خاطرات خودم بود، موقتاً متوقف کردم و خاطرات مادرم را به روایت خودم و نزدیکان نوشتم.»

او اضافه می‌کند: «حتی برای تکمیل خاطرات مادرم به سراغ اقوامی که در شهرهای دیگر داریم رفتم و باتک تکشان مصاحبه کردم. حدوداً یک سال است که نوشته‌ها آماده شده است. بخش‌هایی از آن را در فضای مجازی منتشر کردم و استقبال خوبی از آن شده است و اعضای گروه‌هایی که مطالب را در آن‌ها منتشر می‌کنم، دائم خواستار این هستند که بخش‌های بعدی را هم منتشر کنم.»

سخن آخر

«باور کنید خاطرات آزادگان برای مردم جذاب است و باید همکاری شود که کتاب‌هایی در این راستا تألیف و منتشر شود.»